

روایت طاهره بشیر از کار فرهنگی برای کودکان از تهران تا مناطق جنگ‌زده جنوب

# کتاب‌خوانی برای بچه‌ها با بغض میناب در گلو

**عباسعلی سپاهی یونسی** | بعضی آدم‌ها هر جا که باشند، برکت‌اند و حضورشان چیزی مفید به این دنیا اضافه می‌کند. آن‌ها نه با هیاهو و ادعا، بلکه با سماجتی آرام کار خودشان را می‌کنند. طاهره بشیر از همان آدم‌هاست؛ هم‌وطنی که سال‌هاست میان روستاها، حاشیه‌ها و مناطق فراموش شده، قصه و کتاب و امید می‌برد. وقتی حادثه‌ای مثل سیل سیستان و بلوچستان یا زلزله کرمانشاه هم رخ داد به سرعت خودش را به آن مناطق رساند تا در کنار بچه‌ها باشد. این گفت‌وگو را زمانی گرفتیم

## خانه‌ای پر از روزنامه و مجله

من متولد ۱۳۵۶ در تهرانم. پدرم بوشهری بود و مادرم هم یزدی. ما در محله‌های مرکزی تهران زندگی می‌کردیم؛ حوالی دروازه شمیران و همان محدوده‌های قدیمی که هنوز فضای همسایگی در آن‌ها زنده بود. پدرم روزنامه‌فروش بود و همین سبب شده بود از همان کودکی با روزنامه و مجله زندگی کنم. فضای خانه‌ها همیشه پر از کاغذ، مجله، روزنامه و کیهان بچه‌ها بود. من و خواهر و برادرهایم بعضی وقت‌ها جدول‌ها را کمرنگ با مداد حل می‌کردیم تا بعد بتوانیم آن‌ها را پاک کنیم و بابا دوباره مجله‌ها را بفروشد. همان تجربه‌های ساده برای من خیلی مهم بود. هنوز هم حس می‌کنم علاقه‌ام به کتاب و ادبیات از همان روزها شکل گرفت؛ از همان لحظه‌هایی که بوی کاغذ تازه و صدای تا شدن روزنامه‌ها در خانه می‌پیچید. آن سال‌ها مثل امروز نبود که بچه‌ها کلاس‌های مختلف بروند یا سرگرمی‌های متنوع داشته باشند. بیشتر تجربه‌های فرهنگی و غیر درسی من در کانون پرورش فکری شکل گرفت، نوجوانی‌ام را

## نصیرآباد؛ تبدیل قصه به مسئولیت

حدود ۱۴ سال پیش، یکی از همکارانم گفت در روستایی از توابع شهریار به نام نصیرآباد، هفته‌ای یک‌بار برای بچه‌ها کتاب می‌خواند و کاردرستی انجام می‌دهد، اما دیگر نمی‌تواند ادامه بدهد و از من خواست کار را ادامه بدهم. من رفتم نصیرآباد و همان روزهای اول فهمیدم با فضایی روبه‌رو هستم که نمی‌توانم به‌سادگی از کنارش بگذرم. بچه‌هایی را می‌دیدم که سهمشان از کودکی، بیشتر کار و نگرانی بود تا بازی و خیال‌پردازی. خیلی‌هایشان حتی تجربه مواجهه با کتاب غیردرسی را نداشتند. دو سه سال از طریق خیریه‌ای که آنجا فعال بود با بچه‌ها کار کردم اما بعد با یکی از دوستانم تصمیم گرفتیم مسیر مستقلاً را در پیش بگیریم. با کمک دوستان و خیران جلو می‌رفتیم. تمرکز اصلی من همیشه کار فرهنگی با بچه‌ها بود. البته نمی‌شود مسائل معیشتی را نادیده گرفت. وقتی خانواده‌ای درگیر نان شب است، طبیعی است دغدغه کتاب و کلاس فرهنگی نداشته باشد، اما من همیشه باور داشتم اگر بخش فرهنگی بچه‌ها تقویت شود، نگاهشان به زندگی هم تغییر می‌کند.

سال‌ها در نصیرآباد ماندم و تغییر و تحول بچه‌ها را با چشم خودم دیدم. بچه‌ای که در ابتدا خجالتی بود، پس از چند سال می‌توانست روی صحنه اجرا کند یا درباره آینده‌اش حرف بزند. به بعضی‌ها کمک کردیم دانشگاه بروند، بعضی‌ها مهارت یاد گرفتند و سر کار رفتند و بعضی‌ها یاد گرفتند که می‌توانند برای آینده‌شان رؤیا داشته باشند. محمد یکی از همان بچه‌هاست. وقتی



محمد یکی از بچه‌هاست. وقتی



## سال‌های هنرستان و پناه بردن به هنر

دوران دبیرستان برایم اصلاً راحت نبود. در هنرستان فنی درس می‌خواندم و رشته‌ام شیمی بود، در حالی که هیچ علاقه‌ای به آن نداشتیم. دلیل انتخاب این رشته این بود که هنرستان نزدیک ما فقط رشته شیمی داشت. واقعاً شیمی برایم آزاردهنده بود. دانش آموز موفق می‌نمودم، چون قلبم جای دیگری بود. من هنر و ادبیات را دوست داشتم. دلم می‌خواست طراحی کنم، کتاب بخوانم و در فضای فرهنگی باشم، اما آن سال‌ها خیلی کسی وارد این بحث نمی‌شد که یک نوجوان چه چیزی را دوست دارد. با این حال همان دوره هم برایم تجربه‌هایی داشت که هنوز در ذهنم مانده است. یکی از معلم‌هایی که هنوز هم با او در ارتباطم، معلم علوم اجتماعی‌ام بود. او فقط درس نمی‌داد؛ مهربان بود، شنونده بود و می‌شد با او حرف زد. برای من خیلی مهم بود که یک بزرگسال بتواند بدون قضاوت، نوجوان‌ها را بفهمد. هر چند آن دوره جوری نبود که مثلاً من با خانواده درباره رشته‌ام مخالفت کنم برای همین شیمی خواندم. بعدتر همزمان که در کانون شاغل بودم وارد دانشگاه شدم و گرافیک با گرایش تصویرسازی خواندم. همزمان هم کار می‌کردم، هم درس می‌خواندم و هم



## میناب؛ جایی کنار مزار کودکان

سفر میناب یکی از عجیب‌ترین و تلخ‌ترین تجربه‌های زندگی من بود. قبلاً در کودکی یک‌بار به میناب رفته بودم اما آن قدر کوچک بودم که چیزی از آن به یاد نداشتیم. این بار اما میناب برای همیشه در ذهنم ماند. گروهی از دوستانم که نمایش عروسکی اجرا می‌کنند، همراه مجموعه بازی لایف که تجهیزات شهر بازی بسیار داشت، تصمیم گرفتند برای بچه‌های آسیب‌دیده در جنگ برنامه اجرا کنند. قرار شد برای بچه‌های بازمانده مدرسه شجره طیبه هم برنامه داشته باشیم. از من هم خواستند کارگاه قصه و کاردرستی برگزار کنم و من با شوق قبول کردم. یکی از خانواده‌های محلی خانه‌شان را در اختیار ما گذاشت. خانه تازه‌ساز بود و هنوز کابینت نداشت، اما آن را خالی کردند تا ما آنجا بمانیم. برای من این میزان از مهربانی واقعاً تکان‌دهنده بود. حس می‌کردم مردم آنجا با وجود همه سختی‌ها، هنوز قلب‌های بسیار بزرگی دارند. پنج شب برای بچه‌ها برنامه اجرا کردیم؛ از عصر تا نیمه‌شب. بچه‌ها بازی می‌کردند، نمایش می‌دیدند، کاردرستی

## رؤیای من؛ کودکی بدون ترس و بدون کار

بیشتر باشد و هم شرایط کنترل شود. یکی از آرزوهای مهم من این است که بچه‌ها فقط با من در ارتباط نباشند. دوست دارم نویسنده‌ها، تصویرگرها، فعالان محیط‌زیست و آدم‌های مختلف را ببینند تا بفهمند دنیا خیلی بزرگ‌تر از محدوده‌ای است که در آن زندگی می‌کنند. اما مهم‌ترین آرزویم چیز دیگری است؛ اینکه روزی برسد که دیگر دغدغه اصلی خانواده‌ها برنج و روغن و اجاره خانه نباشد. دلم می‌خواهد بتوانم تمام انرژی‌ام را صرف رشد فکری بچه‌ها کنم؛ اینکه شاد باشند، استعدادهایشان را پیدا کنند و مجبور نباشند از کودکی کار کنند. آرزوی شخصی خودم هم سفر است. دلم می‌خواهد همه ایران را ببینم، مردم شهرهای مختلف را بشناسم و بچه‌های بیشتری را ببینم. فکر می‌کنم تا وقتی کودکی هنوز می‌تواند رؤیا ببیند، هنوز امید وجود دارد. راستی دوست دارم در این گفت‌وگو از دوست شاعر و نویسنده‌ام اکرم کشایی و حدیثه قربان، تصویرگر بنام تشکر کنم که در ماجراهایی این شکلی به من کمک می‌کنند.



پس از سال‌ها فعالیت در نصیرآباد، حالا از سال گذشته در روستای قشلاق جیتو قرچک ورامین کار می‌کنیم. آنجا فضایی اجاره کرده و کتابخانه‌ای با ۲ هزار و ۱۸ جلد کتاب راه انداخته‌ایم. بخشی از کتاب‌ها را دوستان خریدند و بخشی هم اهدایی بوده است. همه کتاب‌ها را پالایش کردیم تا بچه‌ها بتوانند کتاب امانت بگیرند و با فضای کتابخانه ارتباط داشته باشند. حتی در دوران جنگ و زمانی که اینترنت محدود شده، من کار را در فضای مجازی ادامه دادم. فکر می‌کردم نباید بچه‌ها را در شرایط سخت جنگ تنها گذاشت. برای همین گروه‌هایی تشکیل دادیم، محتوا می‌گذاشتیم و سعی می‌کردیم ارتباط قطع نشود. الان هم کلاس‌ها را متداول‌تر برگزار می‌کنیم. بچه‌ها در گروه‌های ۱۰ نفره می‌آیند تا هم امنیت

## میناب؛ سوگ، مهربانی و صدای خنده بچه‌ها

از طرف دیگر، مهربانی مردم میناب چیزی بود که هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. خانواده‌ای که خانه نوسازش را در اختیار ما گذاشت، عملاً زندگی‌اش را با ما تقسیم کرد. زن‌های محل برایمان نان محلی می‌آوردند، ترشی انبه می‌آوردند و مدام تلاش می‌کردند احساس غربت نکنیم. حتی یادم هست یک خانم نشست و گفت هرکسی دوست دارد برایش نقش حنا می‌زنم. شاید این اتفاق‌ها ساده به نظر برسند، اما وسط آن همه اندوه، همین مهربانی‌های کوچک خیلی پررنگ می‌شد. من معمولاً در کارهایی که انجام می‌دهم، بعد از تمام شدن پروژه، از نظر روحی جدا می‌شوم و به زندگی عادی برمی‌گردم، اما میناب برایم این‌طور نبود. احساس می‌کنم هنوز بخشی از ذهنم همان‌جا مانده؛ میان بچه‌هایی که بازی می‌کردند، مادرهایی که از فرزندهایشان حرف می‌زدند و میان قبرهای کوچکی که دیدنشان واقعاً طاقت‌فرسا بود. هنوز هم وقتی به میناب فکر می‌کنم، اولین چیزی که یادم می‌آید ترکیب عجیبی از صداهاست؛ صدای خنده بچه‌ها در چند قدمی مزار کودکانی که دیگر زنده نبودند.

میناب برای من فقط یک سفر کاری نبود؛ چیزی شبیه مواجهه همزمان با غم، زندگی، مرگ و امید بود. ما برای اجرای برنامه‌های کودک رفته بودیم، اما از همان لحظه ورود، فضای سنگینی عجیبی داشت. هنوز رد سوگ همه‌جا دیده می‌شد و آدم احساس می‌کرد شهر هنوز زیر بار آن اتفاق تلخ نفس می‌کشد. برنامه‌های ما در محله نظری میناب برگزار می‌شد و انرژی و شوقی که در بچه‌ها بود، عجیب و تکان‌دهنده بود. برای من، لحظه‌هایی که بچه‌ها وسط بازی ناگهان می‌خندیدند یا با ذوق دستشان را بالا می‌آوردند تا چیزی نشان بدهند، خیلی مهم بود. حس می‌کردم همین چند ساعت شادی هم ارزش زیادی دارد. اما در کنار این خنده‌ها، سوگ همیشه حضور داشت. یکی از سخت‌ترین لحظه‌ها برای من زمانی بود که خانواده‌ها کنار مزار بچه‌هایشان می‌نشستند و عکس و فیلم نشانمان می‌دادند. مادرها و پدرها درباره فرزندانشان حرف می‌زدند؛ از اخلاقشان، بازی‌هایشان و چیزهایی که دوست داشتند. آدم احساس می‌کرد این بچه‌ها هنوز در فضای آنجا حضور دارند. در همان روزها، بعضی از مادرها می‌گفتند افراد زیادی آمده‌اند، عکس گرفته‌اند و رفته‌اند، اما کمتر کسی واقعاً وقت گذاشته کنار خانواده‌ها بماند یا برای بچه‌ها برنامه اجرا کند. برای من همین حرف‌ها خیلی مهم بود؛ اینکه حضور ما فقط یک حضور نمایشی نباشد و واقعاً بتوانیم چند ساعت حال بچه‌ها را بهتر کنیم.